

باید به پسر می گفتم پدرت را کشته‌اند

مهشید شریف، همسر مجید شریف

۲۹ نوامبر ۱۸ / ۲۰ آذر ۱۳۹۷

به گمانم از یک کیوسک تلفن زنگ می‌زد. ساعت از یازده شب هم گذشته بود. بی مقدمه گفت می‌خواهد چند جمله از اطلاعاتی را که برای بازگشت به ایران آماده کرده برایم بخواند.

می‌شنیدم و نمی‌شنیدم چه می‌خواند. قلبم به تپش افتاده بود. تا اینکه... خواند "مرگ یا زندان، باید بروم، خانه‌ی طبیعی من آنجاست".

جیغ زدم، داد زدم و هوار کردم. او سکوت کرده و من در کابوسی جلوی چشمم می‌دیدم در برهوتی ایستاده و دارند گلوله بارانش می‌کنند. دست و پا می‌زد و در خون می‌غلطید.

میان صداهای بیرون کیوسک و هیاهوی ذهنم، آخر سر همه‌ی نیرویم را جمع کردم و پرسیدم "پویا چی می‌شه. این یه خودکشیه". صدایش نمی‌لرزید، نفس هایش آرام و یکنواخت به گوشم می‌رسید.

قاطعیت و جدیت او را در مواردی که تصمیمی می‌گرفت، می‌شناختم. تا آنکه گفت: "نه... این خودکشی نیست، یک انتخابه".

از وقتی که گوشی را گذاشت تا حدود سه سال بعد از بازگشت او به ایران، من در کابوس مرگ فیزیکی مجید دست و پا می‌زدم.

تا بعد از ظهر روز چهارم آذر ۷۷ که رگبار تلفن‌ها از ایران و این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا به من می‌گفت کابوسم دروغ نبوده است.

جسد مجید را پس از شش روز گم شدن، با برگه‌ای روی سینه‌اش که علت مرگ را پزشک قانونی "نامعلوم" دانسته در سردخانه یافته بودند.

پس از بازگشت او، هر سه ما تلاش می‌کردیم واقعیت زندگی مان را پذیرا باشیم.

پویا با مادرش که دانشگاه می‌رفت و کار می‌کرد و پدر نویسنده‌ای که از سرزمین دیگری نامه‌هایی به زبان انگلیسی برایش می‌نوشت و توصیه می‌کرد وقتی بزرگ شد سرگذشت نلسون ماندلا را بخواند و همراه او سرزمین بیکران ایران را ببیند، زندگی می‌کرد.

سلول‌های مغز پویا چیزی به نام کشتن پدر را نمی‌فهمید و باور نداشت. عصر چهارم آذر ۷۷ من باید به پسر بچه‌ای پانزده ساله، سرشار از زندگی و جوشش، حقیقتی را می‌گفتم که مرگ بود، که نابودی بود که نیستی بود.

نگاه مضطرب، پر ابهام و پر سوال او سال‌هاست در ذهن من زندگی می‌کند. جان‌کننده پسر بچه‌ای را می‌دیدم که می‌خواست کشتن پدر را بفهمد و باور کند و معنایی برای آن بیابد. روی نیمکت پارک پشت خانه‌مان، دست‌های یخ‌زده‌اش را میان دست‌هایم گرفته بودم و از پدرش برای او می‌گفتم.

گفتم پدرش عاشقِ مجنونِ عدالت خواهی بود که زندگی را دوست داشت و اندیشه و آگاهی را ستایش می‌کرد. عاصی از فقر و عقب ماندگی فرهنگی و سلاحش توانایی علمی و اندوخته هایش دانش اجتماعی او بود.

به رنسانس در مذهب فکر می‌کرد و می‌نوشت و بر تحجر فکری طغیان می‌کرد. مست از اندیشه‌ی دموکراسی و طرح نهادهای دموکراتیک می‌شد و به آزاد اندیشی عشق می‌ورزید.

دست‌هایش را رها کردم و نگاهش کردم. او در اعماق افکار کودکانه‌اش غرق بود. خدای من با چنین شباهت ظاهر فیزیکی به پدرش، آیا...

آرام و صبور صدایش را شنیدم که گفت: "همه‌ی اینا رو خودم می‌دونم از نامه‌هاش می‌فهمیدم".

در میان اندوهی که قلبم را می‌فشرد به یاد مجیدی که به گفته‌ی خودش " لائیک مذهبی و مذهبی لائیک " بود، صورت پسرش را بوسیدم.

<http://www.bbc.com/persian/iran-features-46371532>